

ما خیلی خوبیم!



عاطفه جعفری

روزنامه‌نگار کتاب

در حال صحبت بودیم و از بین جمعیتی که در راهروهای نمایشگاه کتاب در حال تماشا و خرید بودند، می‌گذشتیم. مریم اصرار داشت حتما برویم و با آن ناشر کمک‌درسی حرف بزنیم اما هرچقدر صحبت می‌کردم من همچنان حرف خودم را می‌زدم که چرا اصرار می‌کنی و نمی‌خواهم حرف‌هایی را بشنوم که آخرش را می‌دانم.

همین طور بحث می‌کردیم و قاطع مخالفت می‌کردم و حرف می‌زدم که دیدم مریم کنارم نیست. پشت سرم رانگاه کردم و دیدم در حال صحبت با یک نفر است و من را به آن مرد نشان می‌دهد. اشاره کرد که بیاتا با هم صحبت کنیم. متوجه شدم احتمالا این مرد ربطی به همان ناشر خاص دارد.

به سمت‌شان رفتم و سلام کردم. مرد جواب داد و بعد هم درخواست جلسه با آن ناشر را دوباره یادآوری و خواهش کرد در کنار چند خبرنگار دیگر در این جلسه شرکت کنیم. سری تکان دادم و خدا حافظی کردیم تا یک ساعت دیگر به این جلسه برسیم.

همه دور میز جمع شده بودیم و منتظر تا ببینیم قرار است چه چیزهایی بشنویم. در باز شد و مدیر انتشارات وارد شد و با همان ژست همیشگی که دیده بودم روی صندلی نشست و برای همه سری تکان داد و مسؤول روابط عمومی‌اش شروع به صحبت کرد که آقای فلانی خیلی دل‌شان می‌خواست با خبرنگاران صحبت و تشکر کنند از زحماتی که در این حوزه می‌کشند. بعد از حرف‌های او شروع به صحبت کرد و از همان ابتدا تاکید زیاد بر این‌که ما بهترین هستیم و هیچ‌کس مثل ما در حوزه کمک‌آموزشی کار انجام نداده است.

همین طور از کارهایش تعریف می‌کرد و تقریباً یک‌ساعتی گذشته بود و هنوز نمی‌دانستیم چرا در این جلسه هستیم. آمده‌ایم تا فقط این تعاریف را بشنویم یا این‌که حرف دیگری دارند. در ذهنم با خودم کلنجار می‌رفتم که یکبار متوجه حرف‌هایش شدم که می‌گفت: «این حرف‌ها رازدم که بگویم شما باید این خدمات ما را در رسانه‌هایتان منعکس کنید. ما خدمات زیادی در حوزه نشر داشتیم و باید این کارها را بگویید و بیان کنید!»

هیچی به ذهنم نمی‌رسید. او همچنان داشت حرف می‌زد و می‌گفت: «ما حاضریم برای ثبت شدن این کارهایمان، پول هم بدهیم!» بعد اشاره‌ای به مدیر روابط عمومی کرد و گفت: «این آقا می‌دانند و یک لیست قیمت هم تهیه کرده‌اند، که بدانیم هر خبر یا گزارشی برای شما چقدر آب می‌خورد!»

همچنان حرف می‌زد که همراه با مریم عذرخواهی کردیم و از جلسه بیرون آمدیم. یاد حرف‌های یکی از مدیران نشر عمومی افتادم که می‌گفت: «کاش نظارتی در حوزه نشر بود، برخی آن قدر پول‌های با آلوده در این حوزه دارند که نمی‌توان شمارش کرد!»



نویسنده:

تام اولدفیلد

مترجم:

ماشاء... صفری

انتشارات:

گلگشت

۱۰۰ صفحه

۱۵۰۰ تومان



سه نفر بودند.

قد و نیم‌قد.

با سر و صدا دویدند داخل کتابفروشی.

انرژی عجیبی همراه‌شان بود. چنان شور

و هیجان ما را دربرگرفت که گویی زلزله

یا بحرانی کتابفروشی را دچار هرج و مرج

کرده‌باشد.



علی رکاب

کتابفروش

در دست هرکدامشان برگه کاغذی تاب

می‌خورد. سه‌تایی با همان انرژی لبریز رفتند سراغ یکی از همکارانم

و با اشتیاق پرسیدند: «آقای رکاب کجاست؟!»

دیگر توجهم حسایی به آنها جلب شده بود، به هر سه خیره شدم

و گوش‌هایم را تیز کردم ببینم چه کاری دارند که این‌طور پرشور به

کتابفروشی حمله کرده و سراغ مرا می‌گیرند!

دوباره تکرار کردند: «با آقای رکاب کار داریم.»

همکارم مرا نشان‌شان داد و همچون آبی که راه‌بندش را یک‌بار

برداشته باشند، به سمت من روان شدند.

سلام بلند و محکم و رسایی کردند و در ادامه یکی از آن سه که از

بقیه سرو زبان دارتر بود به آن دیگری که کمی محبوب و مظلوم به

نظم می‌آمد، اشاره کرد و گفت: «این نقاشی را کشیده و بهش گفتن

بیاد از شما جایزه‌اش رو بگیره.»

در جست‌وجوی نقاشی به کاغذی که در دستش گرفته بود نگاه

کردم. پرسیدم: «کی گفت بیاید از من جایزه بگیرید؟!»

گفتند: «اون آقا‌ه تو اون فروشگاه گفت برید از آقای رکاب جایزه

بگیرید.»

وقتی دوباره پرسیدم کدام آقا، گفتند: «بیایید بریم بهتون نشونش

بدیم.» خنده‌ام گرفته بود. قانع شده بودم و با خودم گفتم چه اهمیتی

دارد که چه کسی این وعده را به این سه گوله انرژی و امید داده است؟! به هر سه گفتم: «دنبالم بیایید.»

آن دو نفر دیگر هم وقتی فهمیدند قرار است به دوست نقاش‌شان

جایزه بدهم، گفتند: «نقاشی‌های ما هم قبوله؟!»

و نقاشی‌هایشان را به من نشان دادند.

نگاهی داورانه به نقاشی‌ها انداختم و با تأیید گفتم: «قبوله.»

اولش تصمیم گرفتم به آنها چیزی به جز کتاب، جایزه بدهم چون فکر

می‌کردم از کتاب بیشتر برای آنها جذاب بوده و بیشتر خوشحال‌شان

می‌کند. شیشه‌هایی را که پر از تیل بود، در نظر گرفتم.

پرسیدم: «تیل بازی می‌کنید؟» که گفتند: «نه، تیله دوست نداریم.»

آن قدر سرد نسبت به تیله‌هایی که به نظرم خیلی جذاب بودند

عکس‌العمل نشان دادند که کلاً بی‌خیال غیر کتاب شدم.



کتابفروشی که جایزه می‌دهد

گردباد در کتابفروشی

در ذهنم دنبال کتابی بودم که خوشحال‌شان کند. به یاد قفسه کتاب‌های فوتبال افتادم. کتاب‌هایی که درباره شخصیت‌های معروف ورزشی و فوتبالیست‌های شاخص و مشهور بود. گفتم: «فوتبال دوست دارید؟!» آن دو نفر که به واسطه نفر سوم از داور جشنواره که بنده باشم شایسته تقدیر و جایزه شده بودند، به‌وجد آمدند و وقتی از بازیکن محبوب‌شان پرسیدم؛ یکی گفت: «من رونالدو رو دوست دارم و دیگری گفت: گرت بیل.»

از آنجا که اصلاً فوتبالی نیستم از اسمی که گفت تعجب کردم و چون تا به حال نشنیده بودم، با خنده گفتم: «این رو نداریم.» پیش خودم می‌گفتم این پسر چقدر فوتبال دوست دارد که اسم فوتبالیست‌های گمنام هم در ذهنش دارد.

گفت: «پس منم رونالدو.»

گفتم: «نه، یکی دیگه رو بردار.»

نمی‌خواستم به هردو یک کتاب هدیه بدم. دوست داشتم جایزه‌هایشان تفاوت داشته‌باشد.

وقتی می‌گشت با خوشحالی گفت: «گرت بیل.»

باورم نمی‌شد، داشتیم. ما کتاب درباره گرت بیل داشتیم.

خوشحال شدم و وقتی به نفر سوم که ساکت‌تر از بقیه بود اشاره کردم، آن دو نفر دیگر تندتند و پشت سرهم، طوری که انگار نکته مهمی را به من یادآوری کنند، گفتند: «این فوتبال دوست نداره،

رنگ‌آمیزی و نقاشی دوست داره.» آن نقاشی برتر را هم که واسطه

آشنایی من با این تیم سه‌نفره بود، او کشیده بود. در ذهنم

قفسه‌های کتابفروشی را مرور کردم. به او گفتم بیا و با هم سراغ

قفسه رنگ‌آمیزی بزرگسال رفتیم. قفسه‌ای مملو از کتاب‌هایی که

داخل صفحات‌شان با طرح‌هایی پر شده و با انتخاب و همنشینی

رنگ‌ها و رنگ‌کردن ظرافت‌های بین خطوط و انحناها به نوعی با

رنگ‌آمیزی تمرکز می‌کنیم و از آشفتگی‌های درون و بیرون به آنها

پناه می‌بریم. این دفترهای رنگ‌آمیزی از همان اوایل مرا به یاد هنر

تذهیب و نگارگری و آرامش هنرمندان این عرصه می‌انداخت.

یک کتاب رنگ‌آمیزی که در واقع مجموعه‌ای از کارت پستال‌های

رنگ نشده بود، به او دادم. خیلی خوشحال شد و کلی تشکر کرد.

عکس گرفتیم و رفتند. انگار گردبادی به درون کتابفروشی آمده و

همه چیز را تغییر داده و حالا با رفتنش گرد و خاک فرونشسته و دوباره

سکون و سکوت بر همه کتابفروشی حاکم شده است.

آن روز نفهمیدم بالاخره چه کسی و با چه نیتی آنها را برای گرفتن

جایزه سراغ من فرستاده بود. اما از این لطف و مرحمتش واقعا

سپاسگزارم و امیدوارم توانسته باشم میزبان شایسته‌ای برای آنها

بوده و آداب شکرگزاری را به اندازه خودم به جا آورده باشم.